

خدا جون سلام به روی ماهت...

کِله بودن آسان نیست



ناسترخیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

کلرپودن ایمان نیست

چون سائنبلید
مترجم: حمیدرضا مصیبی

سرشناسه: ساننبلک، جردن
Sonnenblick, Jordan
عنوان و نام پدیدآور: کلر بودن آسان نیست / نویسنده جردن ساننبلک؛ مترجم حمیدرضا مصیبی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۱۲ص: ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.
شابک: ۵-۷۵۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Falling over sideways.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century
شناسه‌ی افزوده: مصیبی، حمیدرضا، ۱۳۶۸ -، مترجم
رده‌بندی کنکره: PZV
رده‌بندی دیوینی: ۸۱۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۳۲۹۳۸
۷۱۲۵۳۰۱



انتشارات پرتقال

کلر بودن آسان نیست

نویسنده: جردن ساننبلک

مترجم: حمیدرضا مصیبی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سعید خواجه افصلی

ویراستار فنی: محسن شمیرانی - شیوا پورعلی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۵-۷۵۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به اِما، دختر فوق‌العاده پرشورم؛ بسیار خوشحالم که مجبور نیستی دوباره در مقطع راهنمایی درس بخوانی!
و تقدیم به راس، برادر شگفت‌انگیز بزرگ‌ترش؛ بسیار خوشحالم که اِما، هنگام تحصیل در مقطع راهنمایی، از حمایت تو برخوردار بود.
ج.س

پانزدهم ماه ژوئن

از پشت صحنه همه‌ی پدرهایی را که روی صحنه اجرا می‌کنند، تماشا می‌کنم. البته تمام پدرها به‌جز پدر خودم. امروز مراسم نمایش سالانه است و من به‌تازگی چهارده‌ساله شده‌ام. امسال نخستین سالی است که آن‌قدر بزرگ شده‌ام که بتوانم در مراسم بزرگ نمایش پدرها شرکت کنم. در این برنامه تعداد زیادی پدر و دختر، در آخرین بخش پرده‌ی اول مراسم سالانه، نمایش اجرا می‌کنند. از بچگی آرزویم بود که در این مراسم شرکت کنم، اما خب دلیل نمی‌شود به هر آرزویی که داری برسی.

همین‌طور که پدرها زیر چراغ‌های پر نور صحنه احمقانه دور خودشان می‌چرخند، بقیه‌ی دخترهایی که اطرافم ایستاده‌اند، باهم پچ‌پچ می‌کنند، با انگشت جایی را نشان می‌دهند و می‌خندند. موسیقی تند و پرسرودایی پخش می‌شود و در این لحظه، نصف مردها ادای اسکی کردن روی آب را درمی‌آورند و نصف دیگر وانمود می‌کنند که غریق نجات هستند، فریزی پرت می‌کنند، دور کمرشان حلقه می‌چرخانند و حتی بادبادک‌های خیالی را پرواز می‌دهند. بی‌نهایت احمقانه و در عین حال، بی‌نهایت شیرین است. چشم‌هایم پر از اشک می‌شود. کمی عقب می‌روم، در سایه‌ها پنهان می‌شوم. نمی‌خواهم اشک ریختنم را کسی ببیند، اما اگر مجبور باشی مدام صورتت را با گوشه‌ی دامن مسخره‌ات پاک کنی، به‌سختی ممکن است از دید اطرافیان پنهان بمانی.

بهترین دوستانم در کلاس ژیمناستیک، الانا سالاس^۱ و کترین برن^۲، وقتی می‌بینند که گریه می‌کنم، دستانشان را دور گردنم می‌اندازند. این کارشان فقط گریه‌ام را بیشتر می‌کند. آهسته می‌گویم: «خوبم.» لحن خشن‌تر از چیزی است که می‌خواستم. هر جفتشان کمی از من فاصله می‌گیرند و با همان نگاه دلسوزانه اما مشکوکی که همه در این مواقع تحویلیم می‌دهند، ورنه لازم می‌کنند.

نگاهی که از صبح یکی از روزهای سپتامبر سال گذشته تا به حال شاید بیش از هزار بار با آن مواجه شده‌ام؛ از زمانی که پدرم یک دفعه زمین خورد و دیگر بلند نشد، و به همراه آن زندگی من نیز.

الانا و کترین، پس از برداشتن دستانشان از دور شانه‌هایم، راحت می‌گذارند. به‌یاد پنج‌سالگی‌ام می‌افتم که همراه پدرم به شنا می‌رفتیم. نصف روز را به مهدکودک می‌رفتم و بعد از برگشت، پدرم که برای گذران زندگی رمان می‌نوشت، کارش را سه روز در هفته رها می‌کرد تا عصر را با من بگذراند. هر کدام از آن سه روز مراسم خاص خودش را داشت. چهارشنبه‌ها روز پیتزاخوری بود. پنجشنبه‌ها به سینما می‌رفتیم و جمعه‌ها شنا می‌کردیم. بدون شک جمعه بهترین روز بود.

به استخری سرپوشیده در مجموعه‌ی ورزشی شهر می‌رفتیم. استخر در آن ساعت از روز همیشه خالی بود. برای افرادی که می‌خواستند بازی کنند، گوشه‌ای از استخر را با طناب جدا کرده بودند. من و پدرم صاحب آن قسمت بودیم. با تخته‌شنا و تشک بادی و جلیقه‌ی نجات و توپ ساحلی و هر چیز دیگری که در استخر وجود داشت، بازی می‌کردیم. قبل از آنکه داخل آب برویم، حوله‌هایمان را در سونا آویزان می‌کردیم تا گرم و مطبوع بماند. پس از آنکه خشک می‌شدیم، در کابین‌های خانوادگی دوش می‌گرفتیم. بعد پدرم مجبور می‌شد ساعت‌ها تلاش کند تا گره‌های موهای بلندم را با برس باز کند،

1. Alanna Salas

2. Katherine Byrne

درحالی که من های های می خندیدم. همیشه به او می گفتم که مامان خیلی بهتر موهایم را برس می کشد، بدون آنکه برس لای موهایم گیر کند. البته دروغ می گفتم و کاملاً مطمئنم که او هم می دانست دروغ می گویم. بالاخره وقتی موهایم به اندازه‌ی کافی صاف و مرتب می شد، به خانه می رفتیم، شکلات داغ درست می کردیم، کنار هم ولو می شدیم و آن را می نوشیدیم.

اما بهترین بخش ماجرا چیز دیگری بود؛ بخشی که هرگز فراموش نمی کنم. زمانی که پدرم از من می خواست از لبه‌ی استخر تا کنار خودش شنا کنم. تا اندازه‌ای با تکنیک‌های شنا آشنا بودم، اما هنوز نسبت به مهارت‌های خودم اعتماد نداشتیم. پدرم هر هفته چند قدم بیشتر فاصله می گرفت. بعدش می گفت: «بیا کِلر! شنا کن سمتم. دارمت!»

می پرسیدم: «اگه نتونم بهت برسم چی؟»

و همیشه می گفت: «نگران نباش عسلم. من همیشه به تو می رسم.» بعضی هفته‌ها مجبورش می کردم تا چند بار قولش را تکرار کند، اما همیشه‌ی همیشه با تمام قدرت با پا به دیوار ضربه می زدم، با تمام توان دست‌ها و پاهای کوچکم شنا می کردم و مستقیم به طرف آغوش او می رفتم. حتی یک بار هم نشد که نتواند من را بگیرد. اما الان اوضاع تغییر کرده است. حتی نمی‌تواند خودش را بگیرد.

۱. نفرین شده از بدو تولد

(خب، به خاطرش ازت ممنونم مامان!)

تقریباً یک سال قبل از مراسم ژیمناستیک پدرها، در جشن تولد سیزده سالگی ام، در حیاطمان روی کیسه خواب قدیمی برادرم دراز کشیده بودم. الانا و کترین سمت چپ بودند و رُشنی شاه، بهترین دوست مدرسه ام، سمت راستم بود. می خواستیم ستاره ها را تماشا کنیم، اما آسمان ابری شد و برای همین به تاریکی بالای سرمان خیره بودیم. البته زیر نوری که از پنجره های خانه به بیرون می تابید، می توانستم تاحدی قیافه ی دوستانم را ببینم. وزش باد شدیدتر شده بود و با اینکه اواخر ماه ژوئن بودیم، هوا کمی سرد شده بود.

رُشنی گفت: «کِیر، انگار قراره دوباره بارون بیاد و خیس بشیم.»

کترین پرسید: «اگه امسال هم بارون بیاد می شه سه سال پشت سر هم؟»

الانا گفت: «چهار سال»

گفتم: «راست می گه، حتی بدتر از اون. تا الان تو هفت تا از تولدهام بارون

اومده.»

رُشنی گفت: «آها آره، یه بار یادمه ابتدایی بودیم، تولدت رو توی سالن

مجموعه ی ورزشی گرفته بودی، همه اش رعدوبرق می زد و همه ی غذاها

خیس شده بودن و بعدش همه‌ی کادوهات افتاده بودن توی گل. عجب
اوضاعی بود. یا وقتی مهدکودک بودیم، جشن جادوگر شهر از گرفته بودی،
اشتباه نکنم اون جادوگر خبیثه افتاد تو استخر؟»

کترین پرسید: «صبر کن ببینم، شوخی می‌کنی دیگه، هان؟»
ژسنی گفت: «نه، جدی می‌گم. کِلر وقتی دید جادوگر ذوب نشد خیلی
عصبانی شد. پاهاش رو می‌کوبید زمین و داد می‌زد "جادوگره الکیه!" خیلی
خنده‌دار بود.»

بعد ژسنی دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت: «منظورم خنده‌دار
مسخره نبود. ببخشید. منظورم اینه که بهت نمی‌خندیم. فقط اینکه اون
مراسم خیلی... خیلی... کِلری بود. می‌دونین منظورم چیه بچه‌ها؟»
کترین با شک و تردید گفت: «اممم... آره فکر کنم.»
الانا گفت: «کامل می‌فهمم.»

باورم نمی‌شد دوستانم علناً در شب تولدم مسخره‌ام می‌کردند. به طرف
الانا چرخیدم، به بازویم تکیه دادم و با خشم به او خیره شدم.
الانا گفت: «خب راست می‌گه دیگه. بهتره اعتراف کنی که استعداد خاصی
واسه دردرس درست کردن داری.»

صدای باز شدن در توری حیاط را از پشت سرم شنیدم. گفتم: «من
دردسرساز نیستم. من فقط نفرین شده‌ام! چه جوری بگم. یعنی هیچ کدومتون
به سرنوشت اعتقاد ندارین؟ بذارین چندتا از واقعیت‌ها رو مرور کنیم. برادر
بی‌عیب و نقص بزرگ‌ترم، دوشنبه روز رئیس‌جمهوری^۲، به دنیا اومده، اما من،
جمعه سیزدهم^۳. صادقانه بگین، من توی زندگی چه شانس داشتم؟»

۱. در داستان جادوگر شهر از راز نابودی جادوگر خبیث ریختن آب روی او است و قهرمان داستان، دوروتی،
زمانی که روی جادوگر آب می‌ریزد، او ذوب می‌شود.

2. President's Day

۳. Friday the 13th: جمعه سیزدهم در آمریکا نماد نحسی و بدشانسی است و زمانی رخ می‌دهد که سیزدهمین
روز ماه جمعه باشد.

صدای مادرم از ایوان بر فراز چمن به سمت ما می‌آمد. «دیدم هوا داره سرد می‌شه، براتون کاکائوی داغ درست کردم. اگه خواستین می‌تونین بیاین تو پذیرایی بخوابین.»

با عصبانیت دندان‌هایم را به هم فشار دادم و گفتم: «مامان، فقط اگه یه بارون واقعی بیاد، ما بی‌خیال بیرون خوابیدنمون می‌شیم. شاید هوا صاف بشه. امیدوارم حداقل یه بار برنامه‌م به هم نریزه.»

گفت: «هرچی تو بگی، عزیزم. به‌هرحال، اشتباه نکنم شنیدم دارین می‌گین که زندگی کلر یه کوچولو پردردسر بوده. درسته؟»

«نفرین‌شده بوده مامان. خودت خوب می‌دونی، چون تو بودی که برنامه ریختی تا روز جمعه سیزدهم سزارین کنی. آخه به‌جز جادوگرها و زامبی‌ها کی همچین کاری می‌کنه؟»

گفت: «خب؟ این جووری راحت‌تر بود. پدربزرگ و مادربزرگت می‌تونستن برای دیدنت بیان بیمارستان. وقتی به دنیا اومدی، خیلی شیرین بودی.»
«شیرین و نفرین‌شده.»

«خیلی‌خب، با اینکه دیگه عین اون‌وقت‌ها شیرین نیستی، بازهم دوستت داریم. شب به‌خیر دخترها. در رو باز می‌ذارم که اگه یه بارون واقعی شروع شد، بیاین تو.»

من و دوستانم عادت داشتیم در مهمانی تولدمان فیلم‌های کوتاه و مسخره بسازیم، پس در همان حین که کاکائوی داغمان را می‌خوردیم، تصمیم گرفتیم تا با نور چراغ‌قوه و دوربین گوشی‌هایمان یک کلیپ ترسناک درست کنیم. خیلی زود همه‌ی ما به‌نوبت دور حیاط می‌دویدیم و جیغ می‌زدیم و زوزه می‌کشیدیم. همه‌چیز بسیار خوب بود، شبی بدون ماه، درحالی‌که باد می‌وزید و احساس می‌کردیم توفان خواهد آمد.

تا زمانی که برادرم به خانه آمد.

در آن لحظه با ژسنی داشتیم مراسم بسیار تأثیرگذار و درخشان آواز

گرگینه‌ای^۱ را فی‌البداهه اجرا می‌کردیم که در توری حیاط با شدت باز شد و متیو ناگهان به صحنه آمد و فریاد زد: «چی کار می‌کنین؟ الان نصفه‌شبه. فردا تمرین فوتبال دارم. بگیرین بخوابین دیگه!»

دوستانم با تعجب به من خیره شده بودند و با نگاهشان می‌پرسیدند: «چی شده! چرا متیو این قدر عصبانیه؟» کمکی از دستم بر نمی‌آمد، خودم هم گیج شده بودم. بی‌حرکت سر جایم می‌خکوب شدم، درحالی‌که مانند احمق‌ها نور چراغ‌قوه را به سمت چانه‌ام گرفته بودم. پس از چند ثانیه، توانستم با لکنت بگویم: «اما... اما... امروز تولدمه!»

گفت: «امروز حتی تولدت هم نیست. تولدت چند هفته پیش بود. الان فقط جشن تولد گرفتی. تقصیر من نیست که تصمیم گرفتی جشن تولدت رو بعد از مراسم سالانه‌ی ژیمناستیک برگزار کنی. من هم نمی‌خوام دوست‌ها رو بیرون کنم. فقط می‌خوام شلوغ‌بازی‌هاتون رو تموم کنین. جلوی همسایه‌ها بده. واقعاً نیاز دارم که بخوابم.»

پدرم در حیاط را باز کرد و به‌همراه مادرم به داخل ایوانی آمدند که حالا دیگر بسیار شلوغ شده بود. اگر کس دیگری هم در خانه بود و به ما اضافه می‌شد، احتمالاً مجبور می‌شدیم از شهرداری مجوز کاربری مخصوص بگیریم.

متیو بی‌اختیار گفت: «به دخترت بگو که...»

من هم خیلی موقر گفتم: «به پسرت بگو که...»

«کِلر خیلی سروصدا می‌کنه. من هم فردا ساعت هفت صبح باید سر تمرین

فوتبال باشم.»

مادر گفت: «متیو لطفاً برو داخل.»

«آخه اون...»

«متیو، مطمئنم دخترها نمی‌خواستن اذیتت کنن. فقط یه بازی بوده.

۱. گرگینه‌ها انسان‌هایی هستند که وقتی ماه کامل می‌شود، تبدیل به گرگ می‌شوند.

ما خودمون باهاشون صحبت می‌کنیم آروم‌تر بازی کنن، خوبه؟ حالا برو توی اتاق و بخواب. تو که نمی‌خوای توی جشن تولد خواهرت دعوا راه بندازی، می‌خوای؟»

متیو رفت داخل خانه، اما من کاملاً مطمئنم زمانی که در را پشت سرش می‌بست، غرغرکنان گفت: «تولدش نیست.»

به دوستانم گفتم: «می‌دونین متیو هدیه‌ی تولد چی باید برام می‌گرفت؟ یه بنر بزرگ برای سردر اتاقم که روش نوشته شده باشه: **کلر گلدسمیت: مزاحم‌ترین خواهر کوچک‌تر برای سیزده سال متوالی از بتلهم^۲ پنیسلوانیا!**»

مامان گفت: «فکر کنم همه‌ش فروخته شده بود.»

پدر اضافه کرد: «عزیزم این‌قدر خودت رو کوچک نکن. مطمئنم داداشت به تو به چشم یه مزاحم کوچک‌تر نگاه نمی‌کنه. دیگه شب به‌خیر عزیزم، شب به‌خیر دخترها. سعی کنین ساکت‌تر باشین. اگه بازهم سروصدا کنین، مجبور می‌شیم متیو رو دوباره بفرستیم اینجا. هاهاها...»

وقتی پدر و مادرم به داخل رفتند، من و دوستانم با خیال راحت در کیسه‌خواب‌هایمان فرو رفتیم و با صدای آهسته درباره‌ی چیزهای گوناگون صحبت کردیم: درباره‌ی اینکه کلاس هشتم چطور خواهد بود یا درباره‌ی خوب‌شانونده‌های خجالت‌آورمان یا درباره‌ی بدترین چیزی که در تولد هرکداممان رخ داده بود. ژسنی زودتر از همه خوابید. من و دوستان کلاس ژیمناستیکم بیدار بودیم. در این لحظه الانا زمزمه‌کنان پرسید: «خب، نظرتون درباره‌ی ایمیل چیه؟»

کترین پرسید: «کدوم ایمیل؟»

«ایمیلی که خانم نینا دیروز برای همه‌ی مادرها فرستاده بود. مُردم تا این خبر رو بهتون بگم.» خانم نینا صاحب مدرسه‌ی ژیمناستیک ماست. ناگهان دلم شور زد. اگر مادرم ایمیل مهمی از طرف خانم نینا دریافت کرده بود، حتماً

1. Goldsmith

2. Bethlehem

خبردار می‌شدم.

در آن زمان تمام چراغ‌های خانه خاموش شده بود و بیرون کامل تاریک بود و اصلاً صورت کترین یا الانا را نمی‌دیدم. یعنی کترین هم مثل من عصبی شده بود؟

پرسیدم: «النا، توی ایمیل دقیقاً چی نوشته؟»

«خب، اولش درباره‌ی اینه که ما چقدر تو این یه سال گذشته سخت تلاش کردیم و چقدر پیشرفت کردیم و از این جور چیزها. بعدش هم نوشته که قراره ما یه سال زودتر بریم به کلاس‌های بزرگسال. باورتون می‌شه؟»
برایم پذیرفتنی بود که الانا به کلاس‌های بزرگسالان منتقل شود. او خیلی مهارت داشت. من و الانا از کودکی در کلاس‌های ژیمناستیک شرکت می‌کردیم و کترین چند سال بعد به ما اضافه شد. همه‌ی ما از همان ابتدا عاشق این کار بودیم، اما الانا استعداد ذاتی باورنکردنی‌ای در این کار دارد. من مجبورم در خانه کلی تمرین کنم تا بتوانم ذره‌ای پیشرفت کنم. و البته کترین هم چون دیرتر از ما شروع کرد، تلاش می‌کند تا به ما برسد. الانا هم زیاد تمرین می‌کند، اما وقتی حرکت‌هایش را تماشا می‌کنی، انگار نه انگار تلاش می‌کند.

النا از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت.

مدت زیادی من و کترین چیزی نگفتیم. خوشحال بودم که نمی‌توانستم قیافه‌ی دوستانم را ببینم و آن‌ها هم نمی‌توانستند قیافه‌ی من را ببینند. آخرش الانا گفت: «خب، مطمئنم که مامان‌هاتون هنوز ایمیل‌هاشون رو ندیدن.»

کترین گفت: «آره، احتمالاً هنوز ندیدن.»

مدت زیادی کسی چیزی نگفت. نفس‌های الانا آرام و عمیق شد. احساس کردم دستی به کیسه‌خوابم شک می‌زند. از ترس از جایم پریدم. کترین بود. خواب‌آلود پرسید: «کلر همه‌چی درست می‌شه، نه؟»
یکی از دست‌هایم را به‌زور از کیسه‌خواب بیرون آوردم و در تاریکی دستش

را گرفتم و انگشتان سردش را فشار دادم و گفتم: «معلومه، ما هستیم و
ژیمناستیک. کارمون درسته.»

نفهمیدم زمان چطور گذشت، فقط می‌دانم که ناگهان خوابم برد.
چون وقتی که باران و توفان شروع شد، با وحشت از خواب پریدم.

۲. اگر خدایی هست، او در دوره‌ی راهنمایی رهايم کرده بود

(و اینکه، چرا توی ذهن همه خدا مرد است؟)

همیشه یک بار در ماه سروکلای جوش غول‌پیکری نزدیک نوک دماغم پیدا می‌شود، مثل یک چراغ‌خطر طبیعی، اما دردناک‌تر و چندش‌آورتر. شب اولین روز سال تحصیلی جدید در آینه به خودم نگاه کردم و متوجه شدم ملکه‌ی سرخ‌پوش سرزمین جوش‌ها وسط صورتم خودنمایی می‌کند. از قبل هم به اندازه‌ی کافی مکافات داشتم که نگرانش باشم. تابستان آن سال لنز طبی خریدم و عینکی را که از سال سوم ابتدایی روی صورتم بود، کنار گذاشتم. این یعنی تا چند روز در مدرسه مجبور بودم به همه جواب پس بدهم. بعدش هم برنامه‌ی هفتگی کلاس‌م بود که دیروز پستچی به خانه‌مان آورده بود. تمام روز اینترنتی با بچه‌ها در تماس بودم و برنامه‌هایمان را باهم مقایسه می‌کردیم. فهمیدم از بین بچه‌هایی که باهم هم‌کلاسی هستیم، فقط ژسنی بود که هم واقعاً دوستش داشتم و هم به او اعتماد می‌کردم. همین هم خیلی خوب بود، چون در مدرسه‌ی ما، سرهمه‌ی کلاس‌های اصلی با یکسری

هم کلاسی ثابت شرکت می‌کردیم. از بین بقیه‌ی بچه‌ها فقط جنیفر و دیسی^۱ بدک نبودند. جنیفر و دیسی از آن نوع دخترهایی بودند که نودوسه درصد مواقع گشتن با آن‌ها لذت‌بخش است، اما در هفت درصد مواقع باقیمانده یک‌دفعه شروع می‌کردند به غیبت پشت سر بقیه، و آن زمانی بود که دیگر نمی‌شد تحملشان کرد. هیچ‌وقت نفهمیدم کی پشت سر خودم حرف می‌زدند. ممکن بود که با آن‌ها بچرخم، بهشان پیام بدهم و کارهای دیگر؛ اما هرگز امکان نداشت بهشان اعتماد کنم.

فرض کنید برای ساختن یک برنامه‌ی تلویزیونی واقعی فوق‌دراماتیک چند نفر را به‌زور در یک جزیره‌ی بی‌آب‌و‌علف دور هم جمع کنیم تا همین‌طور که جروب‌ت می‌کنند، بعد دعوایشان بشود و در آخر هم یکی‌یکی همدیگر را بکشند. بقیه‌ی بچه‌های کلاس چنین گروهی بودند. در بین هم‌کلاسی‌هایم هم قلدر داشتیم و هم قربانی؛ بچه‌هایی داشتیم از گروه‌های نژادی گوناگون که معمولاً با بقیه دم‌خور نمی‌شدند؛ دخترهای پرتفرداری که انگار از دماغ فیل افتاده بودند؛ گروه‌های موسیقی و ورزشی؛ پسرای که عاشق پیشاهنگی بودند و پسرای که گروه‌های مرموز خودشان را داشتند؛ همین‌طور پسر بسیار باهوشی به اسم کریستوفر مارش^۲ که اوتیسم داشت.

و حالا نوبت معلم‌ها است. تک‌تکشان، سه سال قبل، معلم برادر بزرگ‌ترم بودند. از نظر آن‌ها متیو نمونه‌ی دانش‌آموزی نابغه بود، به همین دلیل همه می‌گفتند که چقدر خوشحال‌اند یک گلدسمیت دیگر در کلاسشان حضور دارد. و اینکه مطمئن بودند عملکرد من هم به همان خوبی خواهد بود. این کارشان هم من را تحت فشار زیادی قرار می‌داد و هم باعث می‌شد بقیه‌ی بچه‌ها به من بگویند خودسیرین کلاس. درحالی‌که تنها گناهم این بود که برادر بزرگ‌تری داشتم که دیرتر از او به مدرسه می‌رفتم. و اما... با شیطانی که با شیطانی هم‌کلاس بودم.

1. Desi

2. Christopher Marsh

ارباب جهان مردگان را تجسم کنید. شکنجه‌گر ابدی گناهکاران. بدجنس، با صدایی شبیه فش فش مار، هوجی‌گر و نابودکننده‌ی همه‌ی چیزهای خوب و ناب. حالا این پسر شرور را حدود صدوپنجاه سانتی‌متر جمع کنید و از دیگر جهات او را بکشید تا به تجسم رایدر اسکات دست یابید. از دوره‌ی ابتدایی یک سال در میان با رایدر هم‌کلاسی بودم. حتی می‌شود گفت باهم بزرگ شدیم، البته خب رایدر بزرگ نشده است. رشد فیزیکی و عقلی رایدر بعد از دوره‌ی ابتدایی متوقف شد و ظاهراً مشکل خاصی هم با دختران لاغر و قدبلند دارد.

برای مثال، خود من. کوچک‌تر که بودیم، زیاد باهم حرف می‌زدیم. اما سال ششم مدرسه، در هفته‌ی اول اردوی تمرین موسیقی، یک‌دفعه به این نتیجه رسید که من بدترین دشمنش هستم. و برای دو سال این دشمنی را حفظ کرده بود. برای همین وقتی دیدم در کلاس مجبورم پشت سرش بنشینم، هول شدم. با وجود درد وحشتناکی که به‌دلیل گرفتگی عضله‌های شکم تحمل می‌کردم، تمام تلاشم را کردم تا خم نشوم و تکان نخورم. با وجود اینکه رایدر خیره به من زل زده بود، سرم را خیلی کم بالا می‌آوردم و نگاهش می‌کردم. هرچوری که بود تمام مدت صاف نشستم. مثل تمام شکارچی‌ها، رایدر هم بوی ضعف و ترس را خوب می‌شناخت.

«آهای لنگ‌دراز، بهتر از این نمی‌شه! فکر کن من و تو هر روز توی یه کلاس باهم هستیم. چه شانسی دارم من. تو این مدت چی کارها کردی؟ من با خانواده‌م بعد از اردوی تابستونی رفتیم کاستاریکا. تو تابستون چی کار کردی؟ امیدوارم وقتت رو با تمرین ساکسیفون تلف نکرده باشی. خودت می‌دونی دیگه. هرچقدر هم تمرین کنی، بازهم به پای من نمی‌رسی.»

دیدید؟ خیلی جذاب بود، مگر نه؟ از اینکه به من می‌گفت لنگ‌دراز متنفر بودم. بدترین ترسم این بود که به‌دلیل پاهای خیلی بلندم شبیه لک‌لک به

1. Ryder Scott

نظر برسم). همه‌ی معلم‌هایم همیشه می‌گفتند روزی ارزش پاهای درازم را خواهم فهمید. یک روز مادر پدرم که به او مامانی می‌گفتم، جلوی تمام اعضای خانواده از پاهای بلند و قشنگم حرف زد و حرف زد و حرف زد. و از این گفت که بقیه چقدر پاهای بلند را دوست دارند. یازده سالم بود. واقعاً ناراحت‌کننده بود. چیزی به رایدر نگفتم. چون پدر و مادرم اصرار داشتند متلک‌هایش را نادیده بگیرم. می‌گفتند توهین‌هایش به این دلیل است که راه بهتری برای جلب توجه من بلد نیست. پدر و مادرم نمی‌فهمیدند. بی‌اعتنایی تأثیری نداشت. فقط باعث می‌شد در اذیت کردنم جری‌تر شود.

«راستی لنزهات خیلی قشنگه. نمی‌دونم تو اردو بهت گفتم یا نه، اما از وقتی اون عینک رو کنار گذاشتی، پوستت روشن‌تر شده.»

سعی کردم مستقیم به صورتش نگاه کنم و جوابی ندهم. حتی زبانم را گاز گرفتم تا جلوی هر واکنشی را بگیرم. لحظه‌ای بعد عضله‌های شکمم گرفت و به خودم لرزیدم. بدبختانه رایدر این لرزش را نشان پیروزی خودش گرفت. «گپ خوبی بود، کلر. بازهم از این صحبت‌ها داشته باشیم. چقدر خوبه که هر روز سال رو باهم هستیم!»

بعد خندید و رفت. خنده‌اش چندش‌آور بود.

او خود شیطان است!

زنگ سوم اوضاع از این هم بدتر شد. درد شکمم به قدری زیاد بود که هم رایدر را فراموش کرده بودم و هم تعریف‌های آب‌وتاب‌دار معلمم از خوبی‌های بردرم. حتی عصبانیت‌م از جوش صورتم را به کلی فراموش کرده بودم. زنگ ناهار در دورترین گوشه از میزی که متعلق به کلاسمان بود، نشستم و ناهارم را بیرون آوردم. احساس می‌کردم اگر وسط جمعیت باشم، مغزم منفجر خواهد شد.

۱. رایدر با کلمه‌ی Stork کلر را تحقیر می‌کند که در اینجا لنگ‌دراز ترجمه شده است. در زبان انگلیسی Stork از کلمه‌ی Stork، به معنی لک‌لک، مشتق شده است.